بآبیاری فیض باری آبشاری فضل الٰهی

نسخهٔ صحیحهٔ واضح

گلستان

مع

فرهنگ

در سنه ۱۳۰۲ هجری

بگلشن مطبع احمدی واقع کانپور رنگ گل شد

بفیض بہار افزای چمن آرای گلستان جہان نگین نمای سنبل و ریحان
طراوت افزای مشام مشتاقان نضارت افزای بصارت ناظران اعنی
گلستان
مع
فرہنگ
باہتمام احقر الانام عاجز محمد عبد الصمد عفی عنہ نبیرہ محمد مصطفی خان صاحب مغفور
در مطبع فیض منبع احمدی واقع حاجی کا ٹولہ شیخ محمد یعقوب طبع یافت

۱۳۵۰۹

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که برآید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

قطعه

اعملوا آل داود شکراً و قلیلٌ من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی به تربیت او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

و در خبر است از سرورِ کائنات و مفخرِ موجودات و رحمتِ عالمیان

و صفوتِ آدمیان و تتمهٔ دورِ زمان بیت

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریم	قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم
بیت بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله بیت
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگانِ گنهکارِ پریشان روزگار دستِ انابت

بامیدِ اجابت بدرگاهِ خداوند جلّ و علا بر دارد ایزد تعالی

درو نظر نکند بازش بخواند بارِ دیگر اعراض فرماید

بازش بتضرّع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید

یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری

دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از

بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که
ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر
مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از
صحبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت
کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و
صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که
همچو شکر می خورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر می برند
بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و
قطب دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان
اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی
ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت

صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام محبت او
گرائیده اند که اَلنَّاسُ عَلٰی دِیْنِ مُلُوْکِهِمْ رباعی

زانگه که ترا برین مسکین نظر است	آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیب ها بدین بنده در است	هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِیْنَ بِطُوْلِ حَیَاتِهٖ وَضَاعِفْ
ثَوَابَ جَمِیْلِهٖ وَحَسَنَاتِهٖ وَارْفَعْ دَرَجَ اَوِدَّآئِهٖ وَوُلَاتِهٖ
وَدَمِّرْ عَلٰی اَعْدَآئِهٖ وَشُنَاتِهٖ بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْاٰنِ مِنْ
اٰیَاتِهٖ وَاٰمِنْ بَلَدَهٗ یَا رَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدَهٗ قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده	و ایّده المولی بالویة النّصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها	و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگلاخهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم مثنوی

هر دم از عمر می‌رود نفسی	چون نگه می‌کنم نماند بسی

ایکه پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار

مایهٔ عیش آدمی شکمست — تا بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید — گو دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم کہ بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب ست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروش ست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب ست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل ست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله های رنگارنگ	وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایه درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ
رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد
گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید
دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و
فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که
باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق
بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که

مشکلی را بکار آید و منشی را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی
مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم واحکم بالصواب

ذکر پادشاه زاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه
سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم
مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی
ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی
کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید ہست که روی ملال درنکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال اللہ عمرہ

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدہ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرہ صاحب نظران متحلی نشود مگر آنگه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال اللہ عمرہ واجل قدرہ وشرح صدرہ وضاعف اجرہ که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق شعر

ہر که در سایه عنایت اوست	گنهش طاعت ست و دشمن دوست

سبب هر یک از سائنه بندگان و حواشی خدمتی معین ست که اگر در ادای برخی
ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر برین طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولیترست که در حضور
این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین — خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر
سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی ست

یعنی درنگ بسیار همیکند و مستمع را بس منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند

بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندانِ پرورده پیرِ کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گویی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده است و آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار — پای پیش آمدست و پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان		شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

قدِّمِ الخروجَ قبلَ الولوجِ مصرع مرد نیست بیازمای آنگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ		چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش		لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب		ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشی ست کز ما یاد ماند		که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت		کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا

و حدیقه ملتبار اچون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا به ملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت
مثنوی در این مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در ان
یدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند
ه از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید بیت

رورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه		کسنّور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او
درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین
سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده‌تر آمد مرا ازین
راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و جنایتی و
خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه ا

هر که شاه آن کند که او گوید		حیف باشد ا

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بکس		دل اندر جهان آ
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت		که بسیار کس چون تو
چو آهنگ رفتن کنند جان پاک		چه بر تخت مردن چه

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر فقره اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ شعر

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ	لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللهِ قَدْرًا وَمَنْزِلَا

قطعه آن شنیدی که لاغری دانا	گفت باری بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی هم آوردند قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره

بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند

شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی

ممتنع از قلهٔ کوهی گرفته بود و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده و
جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه

ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی
بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که
ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست **قطعه**

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت
آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان بگرفتی و یکی از ایشان شدی

اما بنده امیدوار بود که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ وَیُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان

وروانکرده است و جهل قدیم از جبلت بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگزاده را دیدم بر سرای اغلمش که عقل و کیاست و فهم و فراست زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا فرد

بالای سرش ز هوشمندی	می تافت ستارهٔ بلندی

اما بنده امیدوار بود که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن
نشده و در حدیث است کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَـ
اَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ وَیُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر
خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد
تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند
آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان

و در و اثر کرده است و جهل قدیم در جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگزاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاست و فهم و فراست زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا فرد

بالای سرش ز هوشمندی	می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان
گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او
بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند
دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ✤ ملک پرسید که موجب خصمی اینان
در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم
مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست قطعه
شوربختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند

و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید
و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و
بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول
این بجان رسیده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند
تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر گشت مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
فرد غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود
و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه براندامش افتاد ملک را عیش
ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی
دران کشتی ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت

غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت
غوطه خورد از ان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان
کشتی آویختند چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که
چه بود گفت از اول محنتِ غرق شدن ندیده بود و قدرِ سلامت
کشتی ندانسته و همچنین قدرِ عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نانِ جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حورانِ بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرقست میانِ آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالتِ پیری امید زندگانی
قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولتِ خداوند
بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بیکبارگی مطیع فرمان گشتند
ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثانِ مملکت

قطعه درین امید بسر شد دریغ عمرِ عزیز	که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه	امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چنو صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق

یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هرانکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات ببغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت

از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

مثنوی ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت

بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت

زیادت شد و طمعی بر آن مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش
آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت**

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال	قرار در کف آزادگان نگیرد مال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی ازو درهم کشید
و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که
غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند **مثنوی**

که هنگام فرصت ندارد نگاه	حرامش بود نعمت پادشاه
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش	مجال سخن تا نبینی ز پیش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که
خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**

زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ	ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت

نیست که یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن بیت

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا	و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد و ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد		اگر یک دم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار		بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست		بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا همی اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

مبین آن بی حمیت را که هرگز		نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را		زن و فرزند بگذارد بسختی

و در این علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین
شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن
نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و
بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن قطعه

کس نیاید بخانه درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و
فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک	زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن
افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره
میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت
گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این همچنین شتر ست و گرفتار آیم کرا غم
تخلیص من باشد که تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده
مرده بود ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین‌اند و
مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آئی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی **فرد**

اگر خواهی سلامت بر کنارست	بدریا در منافع بیشمارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنها
رنجش‌آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایت ست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

لاف یاری و برادر خواندگی	دوست مشمار آنکه در نعمت زند
در پریشان حالی و درماندگی	دوست آن دانم که گیرد دست دوست

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزد یک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر ازان ممکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست	ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
فللرحمن الطاف خفیة	الا لا یجارن اخو البلیة
تلخ است ولیکن بر شیرین دارد	منشین ترش از گردش ایام که صبر

در آن قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم

چه حالتست گفت همچنانکه تو گفتی طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار	یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش بملامت خراشیدن و نمک برجراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوش نیامد پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بوده و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم و دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن ست فرد

گر بر سر و چشم ما نشینی	بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چو جرم آید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار می‌بی
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار می

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک‌زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبله عود	بر آتش نه که چون عنبر
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نرو

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را به

اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن و تقیها

پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد

مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت

گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت	نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند

و نمک نبود غلامی بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا

رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول

اندک بوده است و هر کس که آمده برآن مزید کرده تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	بر آورند غلامان او درخت از بیخ

پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جمله حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بسر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمگار بد روزگار	بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم **مثنوی**

ناسزائی را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی
طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی
به چندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند
بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران
خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک
پرسید که درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا
مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر
هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت

هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد	پیش که برآورم ز دستت فریاد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی
از خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد

ونعمت بی اندازه بخشید و گویند هم دران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشتم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من است و قول حکیمان معتبر گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر

سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را
منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر
بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی
مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت
برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی
که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست
و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آن را که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت
مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده
را مکروهی رسد پس بدست تو اولی ترکه سوابق نعمت برین بنده داری

و ایا دی منت و حکما گفته اند **مثنوی**

اگر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه هست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی همین مثال دارد **قطعه**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمان است	ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه
زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت		چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سه صد و شصت بند
فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از
شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یکی بند که
در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد
و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک
آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد
فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد
بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی درآویخت
پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد

و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت
دادن پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی
مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین زور آوری
بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من
دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین
روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید **قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی
بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان
امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد گفت

ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی

گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد

و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن

همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست

که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار
از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را
چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه

گر نه امید و بیم راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای
ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس سر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست
حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه
همیکردند و هر یک از ایشان دگرگونه رایی همی زدند و ملک همچنان

تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش
گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیّت است که صواب آید
یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید
بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این	بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد
و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد
که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی
از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من
او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من
او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شعرش

و شعرش را در دیوان انوری بیافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت ابخدا وند روی زمین سخنی مانده است خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد در نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن به نزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم و او مرا بر شتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه خورده در طفلی گفتم

صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو خوردی

باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی

گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان

گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر قطعه
عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که

فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر

که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن

نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم

پیش چو منی که رای شما صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا به خسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایتش تا بجائی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم برکنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن

حکیم درویش گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادانان چنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند مثنوی
بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست

کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی قطعه

تو گویی تا قیامت زشت رویی	برو ختم است و بر یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند

و از بام جوسق بقعر خندق در انداز یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر
بندگان بنوازش خداوندی معهودند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر
کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند
آنچه فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خوردهٔ دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود

وچنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عزوجل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد قطعه

این همه حشمت چون می بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و می نالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم ‌ ‌ که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ‌ ‌ عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره
اِصْنَعْ بِیْ مَا اَنْتَ اَهْلُهٗ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ بِاَهْلِهٖ بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ‌ ‌ بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

قطعه
بر در کعبه سائلی دیدم ‌ ‌ که همی گفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر ‌ ‌ قلم عفو بر گناهم کش

قطعه
خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند ‌ ‌ صالحان خورده بگیرند که ما رندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد ‌ ‌ ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی

بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه**

روی بر خاک عجز میگویم — هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل
تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا — دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند **فرد**

در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم‌خوار **فرد**

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج
و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق

بزرگان نه بدیعست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده
دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و معرفت
همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

ان لم اکن راکب المواشی	اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و
بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلق ست	این قدر بس چو روی در خلق ست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت ست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم اَلسَّلَامَةُ فِی الْوَحْدَةِ قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت باشد نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه کنند از گلاب	سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بمجلس سلطان چرا طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب

دیده برهم بسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان
یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند
که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند	نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش
مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

کفیت اذی یا من تعد محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر باطنی

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر	وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و
کرامات مشهور بجامع دمشق برآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت
پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت

چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت فرماید بپرسید گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب میرفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لِي مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ و نگفت على الدوام وقتیکه چنین فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب ساختی مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْاِسْتِتَارِ مے نمایند و می ربایند فرد

دیدار نمائی و پرهیز کنی	بازار خویش و آتش ما تیز می کنی قطعه
أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ	فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقَا
يُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ يُطْفِي بِرَشَّةٍ	لِذَلِكَ تَرَانِي مُحْرَقًا وَغَرِيقَا
مثنوی یکی پرسید ازان گم کرده فرزند	که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم درنمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده که میگفتم **قطعه**

دوست نزدیکتر از من بمن است — وین عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده بکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند

و تمامان مجلس در خروش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر
بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی
و اگر خفتی مردی و شنیده که گفته اند بیت

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو
بهی نمی شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش
که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی قطعه

اگرم از گشتن و بدآن یار عزیز	تا نگویی که در ایام غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند یعنی که یوسف صدیق در آن حالت
گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ
حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
حاکم فرمود که دستش را بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من
او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی
راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید
الْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ هرچه درویشان راست وقف محتاجان است
حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو
تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی وقتی که خدای را فراموش می کنم فرد

هر سو دود آنکش ز در خویش براند	وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در
دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم
بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت ست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما
شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت قطعه

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

شتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر
را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرو آمد و گفت ع

ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست قطعه
ای بسا اسپ تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی
بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت
کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز فرد
چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر شفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظتی گویی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از

سماع و مخالطت حظی بر گرفتی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم در آن میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش شعر

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها	وانت مغن ان سکت نطیب
بیت نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی مثنوی
چون بآواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهدت بروز آوردم قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی

بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی
خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ به چنین مطربی دادن
که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای	کس دو بارش ندید در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید	مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر
شد گفت مرا بکیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمائیم و بر مطایبه که
کرده‌ام استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع
فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست

این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و ملاهی نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و سپاهان و حجازست	از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من بخوردی تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق

قرار داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآید بیمن قدم درویشان و
صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت و دست
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان
دراز که بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش بی معقول **فرد**

هنوز می‌نتوان از زبان مردم رست	بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از
زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر
از آنی که می‌پندارندت **قطعه**

عیب گویان من مسکینند	چند گوئی که بد اندیش و حسود
گه به بدخواستنم بنشینند	گه بخون ریختنم برخیزند
به که بد باشی و نیکت بینند	نیک باشی و بدت گوید خلق

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال است و من در عین
نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **شعر**

اِنِّی لَمُسْتَتِرٌ مِّنْ عَیْنِ جِیْرَانِیْ	وَاللهُ یَعْلَمُ اِسْرَارِیْ وَاِعْلَانِیْ

قطعه

در بسته بروی خود زمردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بد سگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل	به تنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر

بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره
برد وراه بیابان گرفت ویک نفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند
از درخت وکبکان از کوه وغوکان از آب وبهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح ومن بغفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید | عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان ومن خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همراه
ما بودند وهمدم وقتها زمزمه بکردندی وبیتی محققانه
بگفتندی وعابدی درسبیل منکر حال درویشان بود وبیخبر از
درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب

بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند رباعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هر چه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع

و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راندتا بعضی امرای دولت گردن از
اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستن گرفتند
و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی
طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او
بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را
عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت
یاوری تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْرًا شعر

درخت وقتی برهنه است و وقت پوشیده	شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

وگر باشد بمهرش پای بندیم	اگر دنیا نباشد دردمندیم
که رنج خاطرست ار هست و گر نیست	بلائی زین جهان آشوب تر نیست

قطعه مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی فرد
اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یا اباهریرة زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت

وطاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای
دوستان مرا در پنجه کردم اختیاری نبود وبزه وی برمن ننوشتند و
راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد دربند
چو باد اندر شکم پیچید فروهل	که باد اندر شکم بارست بردل
حریف گران جان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم
و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب
که سابقه در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست
که موجب ملالتست گفتم چه گویم شعر

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من آورد و چون مدتی برآمد بدخوی ستیزه روی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و
از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و
خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانچه گویند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	به عسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده
و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام
پری پیکر مروحه طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش
شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که
من این هر دو طائفه را دوست میدارم کی علما و دیگر زهاد
وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند

روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را
زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
فرد تا مرا هست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را
چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش
بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسهٔ درم داد تا بزاهدان
صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد
و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم
نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چهارصد
زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمیستاند و آنکه میستاند

زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خدای پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طائفهٔ اهل فضل در صحبت او و هر یک بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نمانده یکی از ان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود بکند

اَتَأْمُرُوْنَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم ست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطل ست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشتست پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا کردی اختیار ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر می برد ز موج | وین جهد می کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت و اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما **شعر**

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما | یا من یقبّح امری لِمَ لا تمرّ کریما

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار | ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار | تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست

فرد

هر که درین کسوت تحمل بی ادبی نکند در خلیفت خرقه بر وی حرام ست

مثنوی

عارف که برنجد تنک آبست هنوز	دریای فراوان نشود تیره بسنگ

قطعه گر گزند رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک ست	خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم	بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست	پس چرا راحت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی	با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان	بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است **فرد**

همره اگر شتاب کند در سفر پایست	دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست **فرد**

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی فرموده و اینچه گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد	دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد فرد

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش ببستند آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن میکرد فقیه را گفتند داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی مثنوی

اگر کشورخدای کامرانست	وگر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد

گدائی بهترست از پادشاهی	چو رخت از مملکت بربست خواهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه

وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد	نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد	اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش ست و اگر در قباست اما هرزه گرد بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست قطعه

گر برون جامهٔ ریا داری	ای درونت برهنه از تقوی
تو که در خانه بوریا داری	پردهٔ هفت رنگ در مگذار

مثنوی

دیدم گلِ تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاهِ ناچیز — تا در صفِ گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاهِ باغِ اویم

من بندهٔ حضرتِ کریمم — پروردهٔ نعمتِ قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کارِ بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکانِ تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بارِ خدای عالم آرای — بر سعدیِ پیرِ خود ببخشای

سعدی رهِ کعبهٔ رضا گیر — ای مردِ خدا رهِ خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که درِ دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است

گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشت ست برگور بهرام گور	که دست کرم به که بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا باید	بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت

رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای پدر شکر نعمت
باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت
و خرقه بخرقه همی دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم
میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت
شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله
علیه وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او
نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و
گله کرد که مرین بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند
درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست بجا آرد
رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها
غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند
حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که زناگفتنش خلل زاید	یا زناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم

عرب را پرسیدند که روزی چه پایه طعام باید خوردن گفت صد

درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت

هٰذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰى ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ

یعنی اینقدر ترا بر پا میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است		تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی

یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی

سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند

هردو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که

بیگناهانند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم

درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این بسیار خوار

بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود

لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر**

نه چندان بخور کز دهانت بر آید	نه چندان که از ضعف جانت بر آید
قطعه با آنکه در وجود طعامست عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **شعر**

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت

او خسته خاطر همی بودند و از تحمّل چاره نبود صاحبدلی درمیان گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوّابان
به تمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی
گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که
دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم ازو دهد یا ندهد و اگر دهد
نفع کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی
دانا نخرد که مردن بعلّت به از زندگانی بمذلّت شعر

به از شیرینی از دست ترش روی	اگر حنظل خوری از دست خوش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او در هم کشید و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی	ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
فرو نبندد کار گشاده پیشانی	بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

القدر منتصب و القدر مخفوض	بئس المطاعم حین الذل تکسبها
بینوایی به از مذلت خواست	فرو نانم افزود و آبرویم کاست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت

رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید
لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی
گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **قطعه**

مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان
طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته **قطعه**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب
است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم
نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم

که اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمونهٔ خرواری قطعه

تتری گر کشد مخنث را	تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ	ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیدهٔ یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای

عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم
خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم
چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی
بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل
مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس
از چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی
انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت گفتند خمر خورده و
عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند قطعه

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس اگر خود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی

فرد عاجز باشد که دست قوت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ **شعر**

مَاذَا اَخَاضَكَ یَا مَغْرُورُ فِی الْخَطَرِ	حَتّٰی هَلَكْتَ فَلَیْتَ النَّمْلَ لَمْ یَطِرِ

قطعه سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است **فرد**

آن کس که توانگرت نمی گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است **قطعه**

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه دُر چه صدف

بر کمر بند او چه زر چه خزف	مرد بی توشه کاوفتاد ز پای

حکایت یکی از عرب بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
نهرا تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدند پیشش روی نهاده و بر خاک نبشته قطعه

مرد بی توشه بر نگیرد کام	گر همه زر جعفری دارد
شلغم پخته به که نقره خام	در بیابان فقیر سوخته را

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم و دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوان ست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان ست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی
التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را
خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را این گفتن او مطبوع
آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود
شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و مارا مهمیست اگر ببرخی ازان دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر می دهم که اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ شعر

گر آب چاهِ نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست شعر

قَالُوا عَجِينُ الْكِلْسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ
قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمَبْرَزِ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی

کردن ملک لطف بود تا مضمون خطاب ازوی بر جست و
توبیخ مخلص کردند مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار	سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد
همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستان ست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله
فلان زمین ست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست وگاه
گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش ست باز گفتی نه که
دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم
گفتم آن کدام سفر ست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین

که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی
بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
وزان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا
چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی
تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف بود
که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس
جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی
و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او کس ندیدی درگشاده و سفرهٔ او سرگشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتّی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی

دست بدعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی سوار روان و غلامی دوان در پی دوان قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی	بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	یکروز ببینی که پلنگش بخورد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزار پایی را بکشت صاحب دلی بر او
بگذشت وگفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون
اجلش فرا آمد از بی دست و پایی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان	ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت
سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار	عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بندند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
قطعه بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت **بیت**

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت**

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است **شعر**

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر موئیت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد **بیت**
چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان و خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بشمارست ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم به تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهر وا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند	ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهریست گو صدف اندر میان مباش	در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کنند

و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سَمعي إلى حُسنِ الأغاني	مَن ذا الذي جَسَّ المثاني

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته‌اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پینه‌دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هر چند بیگمان برسد	شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ می رفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دیدم هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت از و بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتواند که کند بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه شعر
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت کر اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بی محابا فروکوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او

بمعاملت گرایند و بأجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرّد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی است یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت ولی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقدور کشتی بماند بپیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی
دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و
در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش
رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد
و برفت تا تشنه و بی طاقت شد و بر لب چاهی رسید قومی
را دید شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست
تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرآرند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری
کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند
و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب
دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی
آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده
دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما
اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را

درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامداد دیدندش گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم — تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد

کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجایی نبرد تشنه و
بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

ماذا یحدثنی وقد زم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
فرد درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیاتش
همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالتش پریشان پرسید از
کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و
معتمدی را باوی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت
کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه
با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستانرا

دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد فرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را

بتقدیری چه جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بروی

از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت و شوکت هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان

چنین است که با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد

بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش

رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و

ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین

ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم

گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ	اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ شعر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
بیت نور گیتی فروز چشمه هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت

نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم
ولیکن باید که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه **شعر**

مگو انده خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و
طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری
پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم
از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند **فرد**
نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده
لعنهم الله علی حده و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی

گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی صحبت نماند

گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی	همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی

بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر

که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس

هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی **قطعه**

خانهٔ را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما می رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت اینچه حرامزاده مردمانند سگان را کشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی ع رَضِینَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِیلِ **بیت**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بروی رحمت آمد جامه باز فرمود و قبای پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند

بران نهاد حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه دید با زن او
بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم افتادند و فتنه و آشوب
برخاست صاحبدلی برین واقف گشت گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بی مزه برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست
یا آیهٔ ان انکر الاصوات در شان اوست شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت
نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت
باری به پرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر
گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است

و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و
گفت جزاک الله اینچه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود
واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن
من در رنج اند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک	تا عیب مرا بمن نماید فرد
هر آنکس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی باداییکه مستمعان از و
نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش
که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند
که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر
روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر

باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام
بیرون کردی که آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم
قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی
روزی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چندین
زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان

بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که
با هیچکدام از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت

معنی نمراز د گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید قطعه

کسی بدیده انکار گر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو	فرشته ایش نماید بچشم کروبی
مثنوی هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بنده پری رخسار	چون درآید ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست بر وی غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هرکجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمهٔ متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم نکنند	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی	عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط عشق است در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند شعر

دردا که طبیب صبر میفرماید	وین نفس حریص را شکر میباید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که
جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع شیرین زبان
سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی میشنوند چنین معلوم میشود
که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت مینماید پسر دانست که
دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید
که شاهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت

مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش		آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه نام
داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق
مانده که مجال نفس نداشت بیت

چو آشفتی الف با تا ندانی		اگر خود هفت سبع از بر بخوانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم

امولِ محبت سر برآورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجودِ من بماند	تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از انجا که حسِ بشریت است با حسنِ بشرهٔ او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حقِ وی روا نداشتی و چون بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یادِ خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم	گر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت چندانکه در آدابِ درسِ من نظری فرمائی در آدابِ نفسم همچنین تامل میفرمائی تا اگر در اخلاقِ من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برانم اطلاع فرمائی تا بتبدیل

آن سخن کم گفتی گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنری نبینم قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی	فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی بپیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را زمانها ندیده بود گفت کجایی

که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند	آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

نظم آید کسی سپهر نگردد بکام تو	باز گویم که شکسته سپهر خواهی و

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفائی کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار	چند از آن روز گفتم استغفار

همه دوستان بیمار از دوست	دل بیمار و هم بدانچه خاطر اوست
گر ملولم ز بستر و خود و خواهش	در تفکر هم بماند او و اندم

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از وی در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هرچه می بایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و می گفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

از دست بجان آمدی بخت تو برسش | نگذاشت تقیبات که برآید

قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده

جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت
لاخیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف
یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت
و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است | تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلاغت شد | مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته
و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه
عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد
بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از

هنروران بسلامت ماند از بدگویان نی ملامت نماند **شعر**

تولّى سيلقى الانسان من سوء نفسه
فمن شر خلق الله ليس انيسكم

شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهدت می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه**

علی الصباح چو روی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر می‌مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون

لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان | که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی

خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری | که بران صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندان که دانا را از

نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در میان رندان بود | زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک

خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر
من روا داشت و دوستی سپری شد با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه
شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگار من چو درآید بخنده نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی
داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده
و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد
که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوز ار سر صلح است باز آ	کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادرزن

فرتوت بعلت کابین در خانه شوهر بماند و از مجاورت او بجان

رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به

پرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت

نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی**

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر

با ماهروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز

در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم

والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد

و آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی

جمالیکه زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری

صبح برآید تا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی برف آب در دست
گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش
مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله
شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظَمَأٌ بِقَلْبِی لَا یَکَادُ یُسِیغُهُ
رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورًا قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی
صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند قطعه

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زیدٌ عمراً و کان المتعدی عمراً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را هنوز خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلیتُ بنحویٍّ یصولُ مغاضباً ‏ ‏ علیّ کزیدٍ فی مقابلةِ العمرو
علی جرِّ ذیلٍ لیس یرفعُ رأسهُ ‏ ‏ وهل یستقیمُ الرفعُ من عاملِ الجرّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوسِ نحو کرد ‏ ‏ صورتِ عقل از دلِ ما محو کرد
ای دلِ عشاق بدامِ تو صید ‏ ‏ ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزمِ سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم ع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود	همدران لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد	روی ازین نیمه سرخ وزان زرد شعر
اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَاَسُّفًا	لَا تَحْسَبُوْنِیْ فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری نپذیرفته
گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی
چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشم بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت
بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل عیشی بهم بست	خار بنازان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی
فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل	دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج	صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که
با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده
بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که
خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

و رب صدیق لامنی فی ودادها	الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

قطعه کاج کانانکه عیب من گفتند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب
چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرایچه بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد در
نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر
مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال
لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافا	فی لست تدری ما بقلب الموجع
نظم تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری
سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود

و دیوانیان و مترصد و جویان و در حسب واقعه گویان قطعه

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله بسمعش
رسیده و زایدالوصف رنجیده و دشنام بی تحاشا دادن گرفت و
سنگ و چوب برداشتن قاضی یکی را گفت از علما معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا از وقاحت وی بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودی
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطای بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش طمع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب ولیکن شعر

ولو ان حبا بالملام یزول	لکنت سمعت افکا یفتریه عذل
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بر بخت

و گفته اند هر که زر در ترازو دست زور در بازو دست **شعر**

هر که زر دید سر فرود آرد	ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شده هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **نظم**

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم درو نظر کرد و گفت **قطعه**

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت اگر شغال آید

روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

بتندی سبکدست بردن بتیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان به بالین قاضی آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث لَا يُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَ اَتُوبُ اِلَيْكَ قطعه

این دو چیزم برگنه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر زانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سود نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

به آستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من

رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم که دیگران نصیحت
پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز
تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر خونش در گذشت
و متعلقان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق زان بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این بیت میگفت

قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برآورد و بخندید و گفت **مثنوی**

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته

وبخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذله و لطیفها گفتی باشد که وحشت نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از آنجمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیزی سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه

جوانان خرم اند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من
شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیده ام که گفت
زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر

لما رأت بین یدی بعلها	شیئا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت	وانما الرقیة للنائم

رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهیدست بدخوی جور
کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمدلله که
از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامه دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت بس فرد
با این همه جور و تند خوئی	تا رنت بکشم که خوبروئی نظم
یا تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیاربکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی

حکمت خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است

قطعه سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه**

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تگ رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از ان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گلِ رویش پژمریده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**

ما ذا الصبی والشیب غیر لمتی	وکفی بتغیر الزمان نذیرا
فرد چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت گوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا — که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی بختی باندیشه فرو رفت و گفت

ختم مصحف اولیترست که گله دوست صاحبدلی بشنید گفت خمش
بعلت آن اختیار آمد که قرآن بزبان ست و زر در میان جان مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست
پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفتاد ساله جنتی نکند	کور مقری بخواهی چشم روشن
زور باید نه زر که بانو را	گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری	خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبرو گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد	ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت	مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت	که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوی و زن جنگ و فتنه خاست چنان	که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد **قطعه**

هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل	تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که

ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت
پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست
هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **شعر**

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بیحابا زدی
و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را
چندان جور و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن
اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را

علی الخصوص موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه
بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم
الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز به آتش راست فرد
هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتّابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی
مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و

خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گه عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه
شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس
مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیمی نیکمردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد
نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک
شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بود
و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری
که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر
قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل
منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش

بهم برآمد و مروت ندیدم درچنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن پس باخود گفتم **مثنوی**

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این پسر ترا همچنان کن که
یکی از فرزندان خود را سالی بر وی سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و
بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده
خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین
پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف است **قطعه**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت
چندانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی

بمقام از ملائکه در گذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال	که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته

پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بصدق این سخن گواهی میدهد هرچند چنین
نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند
لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد ‏ کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند ‏ نشود دوست روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی
گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر
فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که
پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد
سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم
بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان
شحنه دوست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون

بپخته وازسیاهان گرچه پدر را بعلت می سلسله و نای ستیزندگان

برپای گفتم این بار ای بچه اجابت از خدای عز و جل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در

مسطور ست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام

و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در

رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که

در وی این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه
جوانمردی و لطف ست آدمیت	همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی دران سفر هم پیاده بود از انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر می برد فرزین می شود یعنی به از ان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند **قطعه**

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه	بیچاره خار می خورد و بار می برد

حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین ست بازی نه اینست **بیت**

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی	انچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند

بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور
بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود
ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه
ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفّت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر
صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا
باشد چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان
برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را

دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای
عزّ و جلّ اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت
باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت
به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبرست از سرور عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت
آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر

جوانی بلند قد همراه ما شد سرپاز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بزمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

درین حالت دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل یکی دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد**

نه هرکه موی شگافد بتیر جوشن خای	بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر وی پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد **فرد**

خر که بروی نهند کمتر بار	بیشک آسوده تر کند رفتار
قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و نعمت آسانی زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد	خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث أعدى عدوك نفسك التي بين جنبيك گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته **بیت**

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

هر که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت
دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ
مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی — زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا دارند
و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست
و صحت عبادت در کسوت نظیف پیدا است که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از
دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته

و دیگری منتظرِ عشا نشسته که این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادتِ ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسبابِ معیشت ساخته و باورادِ عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفتا این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ گفتم خاموش که اشارتِ سیدِ عالم علیه السلام بفقرِ طائفه ایست که مردِ میدانِ رضا اند و هدفِ تیرِ قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا و نشاید جز بوجودِ نعمت برهنه را پوشیدن یا در

استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس با مرتبهٔ ایشان کج رسالت

و ید علیا به ید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل شانه در محکم تنزیل النعیم

فرد

اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت

تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان

گروهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور

مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر

الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند

بعلت مالی که دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند و آن سر فرازند

سرکشی بر دارند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از

دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند
چه فائده که ابرند و نمیبارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند
مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان
گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی ورنه
هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که
ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید
را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان و اهل تمیز
نهند و گویند کس اینجا نیست بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان

محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود **شعر**

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد

و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی برجهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من

همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو

توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان

نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی

شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است اینکه

یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش

نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم اند
و این یکی برجاست آن دیگر بپای است شنیده ام که درویشی را با حدثی
خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگرانراست یکی آنکه هر شب
صنمی در برگیرند و هر روز جوانی از سر گیرند که صبح تابانرا دست از صباحت
او بر دل و سرو خرامانرا پای از خجالت او در گل **بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

شعر

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی **شعر**
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب	یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند

عرض گرامی را بباد زشت نامی بر داده **فرد**

باز گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر و پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است **شعر**

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن بکوشیدی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه**

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح	کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد

و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت جنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست آیه لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل قاضی راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

چو بوم شومی که گنج گم کند طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره در شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش گیرد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک شعر

وَرَاكِبَاتِ نِيَاقٍ فِي هَوَادِجِهَا	مَا الْتَفَتْنَ إِلَى مَنْ غَاصَ فِي الْكُثُبِ
شعر دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی هم طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسپ لغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد مجادلت طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک قدم بر یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور و ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أحسن کما أحسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از دنیی و عقبی	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد و لا تمنن لأن الفائدة الیک عائدة
یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درختِ کرم هرکجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کزو بر خوری	بمنّت منه اره بر پای او

قطعه

شکرِ خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطّل گذاشتت
منّت منه که خدمتِ سلطان همی کنی	منّت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپائی برو کتابی چند

حکمت علم از بهرِ دین پروردنست نه از بهرِ دنیا خوردن شعر

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالمِ ناپرهیزگار کورِ مشعله دارست

یَهْدِی بِهٖ وَهُوَ لَا یَهْتَدِی بیت

بیفایده هرکه عمر درباخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از
پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان
از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت
و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو
کردن از ظالمان جور است بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان

که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگر چه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگر چه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند همچنین مسلسل **قطعه**

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد

بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت — کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را — دشمن که بتیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی بیت

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست — که با دشمنانت بود همنشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست	حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن	مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی

حذر کن ز انچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان

درشتی کن که از تو سیر گردند و نرمی چندان که بر تو دلیر ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست	چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکبار تن در مذلت دهد نظم
جوانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده	که خدا را نبود بنده فرمان بردار

نشاید پادشاه را که تا حدی خشم بر دشمنان راند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نپندارم از خاکی از آتشی قطعه
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بدِ خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش واگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژده بهار بیار	خبر بد به بوم شوم گذار

حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی می کنی مثنوی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رای میکند او خود بنصیحتگری محتاج ست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من	درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت می‌خورم سوگند	وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت **شعر**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **شعر**

بد اختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هرچه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**

خاکِ مشرق شنیده‌ام که کنند	بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد	لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید	وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی ازان قدرش نیست	لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمندِ بادپا از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند	جوزِ بیمغز را سبکساری است
خری را ابلهی تعلیم میداد	برو بر صرف کردی سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کو	درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهایم ایضاً
هر که تأمل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهایم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست فرد

چون درآید مه از توئی سخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی شعر

اگر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا درو ست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت**

جنگ و زور آوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش **قطعه**

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفکند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **شعر**

چون نیاید نصیحت در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچنان که سگان بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمگاری بود بر گوسفندان فرد
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش ست اگر نکشد دشمن خویش ست بیت

سنگ بدست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر ست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل ست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیر انداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمیکه با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر امی شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب هم قفسش قطعه
گر هنرمندی ز اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندیرا که در زمرهٔ اوباش سخن به بندد شگفت مدار که

آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند **مثنوی**

بلند آوازِ نادان گردن افراخت	که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگِ طبلِ غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بفلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفسِ خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیتِ وی است **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خار است و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبلِ غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه**

عالم اندر میان جاهل را	مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست	مصحفی در میان زندیقان

پند دوستی اگر بپری فرا چنگ آید نشاید که بیک دم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمی بر سرای ببند	که بانگ زن ازوی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوان مرد که بخورد و بدهد به از عابد که بنهد و بخهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قطرٌ علی قطرٍ اذا اتّفقت نهرٌ	ونهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ
شعر اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غلّه در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **شعر**

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

عامی نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد	وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان **بیت**

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان بمخلصان نیاید و سلطان بمفلسان **مثنوی**

وامش مده آنکه بی نمازست	گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمیگذارد	از قرض تو نیز غم ندارد **فرد**
امروز دو مرده پیش گیر و ده کن	فردا گوید ترب ازینجا بر کن

حکمت هرکه بزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند **قطعه**
ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیشش **قطعه**

خر که بینی و باری بگل در فتاده	بدل بر وی شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی وگر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع لیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد **قطعه**

مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه **قطعه**
الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در و مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد **بیت**

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بی مروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مردی مروت زنست و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین خواه دراز و خواه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خویش از آن بلذت تر بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین

منزلت و علوم گفت بآنکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود	همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی	وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ برد

گردن از متابعتش برنپیچد اما اگر ذره هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن نام از کفش درگسلاند
و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش	وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی	که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست
و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً قطعه

یکی را که عادت بود راستی	خطایی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجلّ کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش	نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار	که بسیار خوار است بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است کہ ای فرزند آدم اگر توانگری دہمت
مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس
حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ
لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

وَلَنُذِیقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنیٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَکْبَرِ فرد

پند است خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیک بختان بحکایات و امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده رباعی
از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کسی گم نکند	وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی	کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوش دارند	گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن	زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان

گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید و لیکن سه یک بر می آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان	ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی بخت	یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس	بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار — ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست — که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست فرد

جوانی سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد — که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی‌خیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که درختان که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمتست گفت هریکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند وگاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست همه وقت خوشست و اینست صفت آزادگان قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را	که نه در عیبها گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان واللّٰه المستعان بتوفیق باری عز اسمه و بحمله چنانکه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن	به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظهای شافی

در سلک عبارت کشیده است و اوری تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة	علی المصنف و استغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها	من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
لو ان لی یوم التلاق مکانة	عند الرؤف لقلت یا مولانا
انا المسیئ و انت مولی محسن	هاقد اسات و اطلب الاحسانا

قصاید سعدی علیه الرحمة والرضوان در پند و نصیحت مناسب مضمون باب هشتم گلستان

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست	پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را	مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلیست خرّم و خندان و تازه و خوشبوی — ولی امید بقایش چنانکه دانی نیست

دوام پرورشش اندر کنار باد بده — طمع مکن که دروبوی مهربانی نیست

مباش غرّه و غافل چو پیش سرد بپیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه جای حاجت عیان با استماع و بیان — که بیوفائی دورِ فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالکِ روی زمین بدست آری — بهای دولتِ یک روز زندگانی نیست

اگر جهان همه کام است دشمن اندر پی — بهوشتی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان مشو مشغول — که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان بدست بدادند دوستان خدای — که پای بند جهان از جهانِ جهانی نیست

عمل بیار و علم بکش که مردان را — رهی سلیمتر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق رو از هرکجا که خواهی باش — که کنج خلوتِ صاحبدلان مکانی نیست

کفِ نیاز بدرگاهِ بی نیاز برآر — که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان کار تخم کاشان را — امید خرمن اقبال آنجهانی نیست

مکن که عیب تو و دوست بر خود آزردن | علی الخصوص که آن دوست اکثرانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق | که مرد را بارادت صدف دهانی نیست

درین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما | بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک | مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

دیگر در موعظت

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل آنست که دائم نبود دورانش

آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم | که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل | پنج روز است بقای دهن خندانش

دهنی شیر بیاور ندهد مادر دهر | تا بدندان نبرد بار دگر پستانش

مقبل امروز کند داروی دل خویش دوا | کہ پس از مرگ میسر نشود درمانش
ہر کہ دانہ نفشاند بزمستان در خاک | ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشہ مکن | ہر کہ با نوح نشیند چہ غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایہ بازرگانی | چیست از نعمت باقی بدہ و بستانش
دولت باد کہ از روی حقیقت برسے | دولت آنست کہ محمود بود پایانش
خوی سعدی ست نصیحت چہ کند گر نکند | مشک دارد نتواند کہ کند پنہانش

ایضاً در نصیحت

ایکہ پنجاہ رفت و در خوابے | مگر این پنج روز دریابے
تاکی این باد کبر و آتش خشم | شرم بادت کہ قطرۂ آبے
کہل گشتی و ہمچنان طفلے | شیخ گشتی و ہمچنان شابے
تو بہ بازی نشستہ و ز چپ و راست | می رود تیر چرخ پرتابے
تا درین گلہ گوسفندی ہست | ننشیند اجل ز قصابے

تو چراغی نهاده بر ره باد — خانهٔ در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر کیوانی — ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب روی بجلابی

ور بتمکین ابن عفانی — ور به نیروی ابن خطابی

ور بنعمت شریک قارونی — ور بقوت عدیل سهرابی

ور منیر شود که سنگ سیاه — زر خالص کنی بقلابی

ور بروی ز باد در گذری — ور بشوخی چو برق شتابی

ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی

تو که مبدأ و مرجعت اینست — نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور — ای سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود — ایکه در خوابگاه سنجابی

بانگ طبلت نمیکند بیدار — تو مگر مرده نه در خوابی

بس خلائق فی فتنه است این شکم	که تو لرزان برو چو سیماب بی
بس جهاندیده این درخت کهن	که تو پیچان برو چو لبلاب بی
بس بگردید و بس نخواهد گشت	بر سر ما سپهر دولاب بی
تو ممیز بعقل و ادراکی	تو مکرم بجاه و انساب بی
الهی صد دیبقی و دیبا	گر همو شد خز نیست عناب بی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز	گر همین صورتی و القاب بی
ای مرید هوای نفس حریص	تشنه بر زهر همچو جلاب بی
قیمت خویشتن خسیس مکن	که تو در اصل جوهر ناب بی
دست و پائی بزن بچاره و جهد	که عجب در میان غرقاب بی
عهدهای شکسته را چه طریق	چاره هم توبه است و شتاب بی
بدر بی نیاز نتوان رفت	جز بمستغفری و اواب بی
تو در خلق میزنی همه وقت	لاجرم بی نصیب ازین باب بی
کی دعای تو مستجاب شود	که همیگردی در دو محراب بی

یا رب از جنس ما چه خیر آید	تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان و لطیف و بیچونی	ستر پوشی کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی	چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریست بر مصیبت پیر	چو تو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن همه روز	در تگاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت	با ضعافت چه کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی	تو نه پیری که طفل کتابی

خاتمة الطبع از ترشح سحائب فیض و فضل خالق بوستان جهان و جنان این حدیقهٔ موعظت و حکمت روضهٔ حسن معاشرت دو جهان یعنی گلستان جاوید بهار و بیخزان ثمر دوحهٔ بلاغت و فصاحت سخن طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی نخلبندی خیابان قصاید و [illegible] شاداب شده و به ریاحین تصحیح و یاسمین حواشی و تنقیح از رشحات قلم فیض رقم مولوی حافظ محمد عبد الغفار صاحب لکهنوی سیراب تا ماه رمضان مبارک سنه ۱۳۰۲ هجری در گلشن مطبع احمدی واقع کانپور نضارت افزای قلوب حاجی شیخ محمد یعقوب آبیاری انتظام خادمین باغ جهان محمد عبد الصمد نبیره جناب حاجی محمد مصطفی خان و آبیاری خامهٔ رنگین ختامهٔ زبدهٔ خوشنویسان اهل هنر منشی بالک رام گوهر شاگرد رشید خوشنویس سربلند [illegible] عالم چند منشی [illegible] شگفته و شاداب [illegible] طراوت پیدا کرد

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ
کتاب لاجواب مفید خلائق موعظت توامان مطبوع ہر پیر و جوان
فرہنگ کارستان
باہتمام احقر الانام عاجز محمد عبدالصمد نبیرہ جناب محمد مصطفیٰ خانصاحب مغفور
مطبع ١٣٢٧

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ علی نعمائہ والصلوٰۃ علی نبیہ والسلام علی اصفیائہ قال الفقیر الراجی الی اللہ القوی
(نعمت — برگزیدہ)

جنید عبد اللہ الموسوی غفر اللہ لہ ولوالدیہ واحسن الیہما والیہ چون دیدم طباع بعضے دوستان

کہ از معضلات کتاب گلستان تصنیف شیخ المشائخ حضرت شیخ سعدی شیرازی

نور اللہ مضجعہ درمی مانند مشکلات گلستان را سہ قسم ساختم واللہ ولی التوفیق قسم
(روشن کند خدا تعالیٰ خوابگاہ او را)

اول در اشعار عربی و بعضی فارسی قسم دوم در مرکبات معانی بعضے اقوال اکابر و

احادیث نبوی وکلام ربانی قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تہجی

قسم اول در اشعار عربی وغیرہ

قسیم جسیم نسیم وسیم	شفیع مطاع نبی کریم
قسمت کنندہ ... و زیبا و خوشبو دار و خوبرو و جمیل اند	شفاعت کنندہ طاعت کردہ شدہ نبی بزرگ

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

رسید بزرگی را بکمال خود روشن کرد تاریکی را بجمال خود

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

نیکوست تمامی عادات او درود فرستید بروی و بر آل وی

لقد سعد الدنیا به دام سعده

ہر آئینہ بتحقیق نیک شد اہل دنیا بسبب وے ہمیشہ باد نیک بختی آن بادشاہ

وایده المولی بالویة النصر

و استوار کند او را اللہ بنشانہاے فتح

کذلک تنشا لینة هو عرقها

ہمچنانکہ پرورش میابد درخت خرما کہ آن بادشاہ اصل آن شاخ است

وحسن نبات الارض من کرم البذر

و نیکوئی روئیدگی زمین از بزرگی تخم است

روضة ماء نهرها سلسال

باغے کہ آب نہر او سرد و شیرین است

دوحة سجع طیرها موزون

درختے کہ آواز پرندہاے او خوش است

اقل جبال الارض طور وانه

خردترین کوہہاے زمین طور است و بتحقیق کہ او

لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

ہر آئینہ بزرگ تر است نزد خدا از روے مرتبہ و رتبہ

غذیت بدرنا ونشات عندی

غذا یافتی تو بشیر ما و پرورش یافتی تو نزد من

فمن انباک ان اباک ذیب

پس کدام آگاہ کرد ترا کہ پدر تو گرگ است

اذا کان الطباع طباع سوء

وقتیکہ باشد طبیعتہا طبیعتہاے بد

فلیس بنافع ادب الادیب

پس نیست نفع کنندہ او را ادب ادب کنندہ

اذا یئس الانسان طال لسانه

وقتیکہ نا امید شود آدمے دراز گردد زبان او

کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ہمچو گربہ عاجز شدہ کہ حملہ میکند بر سگ

الا لا تحسبن اخا البلیة

خبردار شو ... باش اے برادر بلا

فکم من الطاف خفیة

پس بسیار مہربانیہاست لطفہاے پوشیدہ

اذا شبع الکمی یصول بطشا

ہرگاہ کہ سیر شود آدمے حملہ میکند سخت

وخاوی البطن یبطش بالفرار

و خالی شکم حملہ میکند بگریختن

اعلمه الرمایة کل یوم

مے آموختم من آن شخص را علم تیر اندازی ہر روز

فلما اشتد ساعده رمانی

پس ہنگامیکہ سخت شد بازوے او تیر زد مرا

فقرہ

اصنع بنا ما انت له اهله

بکن تو با ما چیزے کہ تو لائق آن ہستی سزاوار

ولا تفعل بنا ما نحن له اهله

و مکن تو با ما چیزیکہ ما آن چیز را سزاوار

ان لم اکن راکب المواشی
اگرچه نیستم من سوار مرکب ها
کفیت اذا یا من تعد محاسنی
پسند کردے تو اکنون ای کسیکه میشماری تو نیکوییهای ظاهر مرا
انتاهد من اهوی بغیر وسیله
می بینم کسے راکه دوست میدارم بغیر وسیله
یوجج نارا ثم یطفی برشته
مے افروزد آن آتش را پس فرو می نشاند باشک خود
نهاج الی صوت الاغانی بطیبة
برانگیخته میشویم ما بسوی آواز سرود گویان بخوشی آن آوازی
انی لکتسر من عین جیراسے
تحقیق که من پنهانم از چشم همسایگان خود
وعند هبوب الناشرات علی الحمی
دختر دیگر وزیدن بادها بر مرغزار
زینهار از قرین بد زنهار
پناه و امان از همنشین بد پناه
وافنا ربنا عذاب النار [right-column gloss continues:]

وشاخها که هست بران شاخها گلنار
هلک الناس حوله عطشا
هلاک گشتند مردمان گرد آن غلام درین حال که تشنه اند
اذا رایت اثیما کن ساترا وحلیما
چون بینی تو بدکردار را باش تو پوشنده و بردبار
یحبس المطاعم حین الذل یکسبها
بسبب خوردنیها کے برتلخی ذلت حاصل کنند آن را

اسعی لکم حامل الغواشی
کوشش کنم مر شما را بر داشتن زین پوشها یعنی اسباب
علانیتی هذا ولم تدر باطنی
خصلتهای ظاهر من اینست نه دانستی تو چیزی که باطن منست
فیلحقنی شان اضل طریقا
پس متصل شده است مرا کاری گم کردم راه بیچ را
لذلک ترانی محرقا وغریقا
از جهت این معنی می بینی مرا سوخته و غرق شده
وانت مغنی ان سکت لطیب
و تو آن سراینده هستی که اگر خاموش شوی خوش شویم
والله یعلم اسراری واعلانی
وحق تعالے میداند حال باطن و ظاهر مرا
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
مے جنبند شاخهاے درخت بان نه سنگ سخت
وقنا ربنا عذاب النار
نگاه دار تو اے پروردگار ما از عذاب دوزخ
علقت بالشجر الاخضر نار
گویا آویخته شده است بر درخت سبز آتش
وهو ساق یری ولا یسقی
و آن غلام ساقی است که مے نماید و سقے نمی کند
یا من یبیح اخی لم لا تکرمیا
اے کسیکه بے بیند حال مرا چرا نمیگذرے کریم وار
القدر منتصب والقدر مخفوض
دیگ نصب شده باشد و مرتبه فرو رفته شده

اذا جئتني في رفقة لتزورني

وقتیکه بیائی تو با در جماعه همسفران جهت آنکه زیارت کنی مرا

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل

گم کردم وقت وصال دوست را وحال آنکه مرد نادانست

وان سلم الانسان من سوء نفسه

واگرچه سلامت ماند مرد از بدی ذات خود

ظما بقلبي لا اكاد اسيغه

تشنگی ست در دل من که سیر نمیشوم آن را

بليت بنحوي يصول مغاضبا

مبتلا گشتم بنحوی که حمله میکند آن نحوی در حالت که خشم کننده است

علي جر ذيل ليس يرفع راسه

بجائیکه دامن کشان میگذرد برنمیدارد سر خود را

ان لم امت يوم الوداع تاسفا

اگر من نمردم روز وداع در آنحالی که افسوس کننده ام

ورب صديق لامني في ودادها

و بسیا دوست ملامت کردند مرا در دوستی آن محبوب

ما مر من ذكر الحمى بمسمعي

آنچه گذشت از یاد کردن حرم شنیدا را از گوش من

يا معشر الخلان قولوا للمعافى

ای گروه دوستان بگوئید با تندرست

لو ان حسابا لملام يزول

اگر بدرستی که دوستی ملامت کردن زائل شود

لما رات بين يدي بعلها

هرگاه دیدن آن زن پیش شوهر خود

وان جئت في صلح فانت محارب

اگرچه بیائی در آشتی پس تو جنگ کننده

بقدر لذيذ العيش قبل المصائب

بقدر لذیذ زندگی پیش از رنجها

فمن سوء ظن المدعي ليس يسلم

پس از بدی گمان مدعی سلامت نمی ماند

رشف الزلال ولو شربت بحورا

رشفتن آب شیرین اگرچه بنوشم دریا ها را

علي كزيد في مقابلة العمرو

بر من همچو زید در مقابله عمرو

وهل يستقيم الرفع من عامل الجر

آیا راست میشود رفع از عامل جر

لا تحسبوني في المودة منصفا

مپندارید در دوستی انصاف کننده

الم يرها يوما فيوضح لي عذري

آیا نمی بیند آن صدیق آن محبوبه را روزی پس ظاهر شود عذر من

لو سمعت ورق الحمى صاحت معي

اگر بشنوند جانوران حرم آوازها میکردند آن جانوران با من

فلست تدري ما بالقلب الموجع

نمیدانی آنچه در دل دردناک ست

لسمعت افكا لقسمة يعدول

هرآینه می شنیدم در دوستی بسته است آن ناگوار عاذل

شفيا كا رشحي اشفت الصائم

چنین بر یا مانند سست ترین لب روزه دار که فرو هشته باشد

قالت ہذا معہ میت
گفت آن زن این آلت بآن مردہ بودہ است

مضی الصبی والشیب غیر نفسی
گذشت کودکی و حال آنکہ پیری متغیر کردہ مرا

پیر ہفتاد سالہ جی کند
پیر ہفتاد سالہ کہ زن میگیرد کند

من کان بین یدیہ ما اشتہی طرب
کسیکہ باشد پیش او کرا آنچہ میخواہد خرم است تر

وراکبات نیاقاً فی ہواد جہا
زنان سوار شدہ شتران در عماریہا سے خود

قطر علی قطر اذا اتفقت نہر
قطرہ بر قطرہ وقتیکہ متفق شود جوی گردد

یا ناظراً فیہ سل باللہ مرحمۃ
اے نظر کنندہ درین کتاب بخواہ از خدا رحمت

واطلب لنفسک من خیر ترید بہا
و طلب کن برای خود از ہر چیزیکہ میخواہی

لو ان لی یوم التلاق مکانۃ
اگر بدرستی کہ برای من روز قیامت جا باشد

انا المسئ وانت مولی محسن
من گنہگارم و تو نیکوکار ہستی

وانما یقرأ الرقیۃ للنائم
جز این نیست کہ خواندہ میشود افسون مر خواب کنندہ را

وکفی بتغیر الزمان نذیراً
و بس است متغیر شدن زمانہ برای خوف

کور مقری خوی نبی حیش روش
کور مقری ست کہ بخواب نہ بیند چشم روشن را

یغنیہ ذلک من رحم العناقید
بے پروا کندش این از فشردن خوشہای انگور

لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
التفات نمیکنند سوی کسیکہ فرو رفت در تودہای ریگ

ونہر الی نہر اذا اجتمعت بحر
و جوئے بر جوئے وقتیکہ جمع شود دریا گردد

علی المصنف واستغفر لصاحبہ
بر مصنف و طلب آمرزش کن برای صاحب این کتاب

من بعد ذلک غفراناً لکاتبہ
پس آن نیکوئی طلب کن و آمرزش مر نویسندہ آنرا

عند الرؤف لقلت یا مولانا
نزدیک خدای مہربان ہر آئینہ گویم اے مالک ما

انا قد اسأت واطلب لاحسانا
ان کہ بتحقیق بد کردم و طلب میکنم نیکوئی را

قسم دوم در بیان معانی عبارت عربیہ

اعملوا آل داؤد شکراً وقلیل من عبادی الشکور یا ملائکتی قد استحییت
عمل کنید ای فرزندان داؤد شکر را اندکی اند از بندگان من شکر کنندگان ای فرشتگان من بتحقیق شرم میدارم

من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له ما عبدناک حق عبادتک وما عرفناک

از بندهٔ خود و نیست مر آن بنده را جز من پس بتحقیق آمرزیدم مر آن بنده را نپرستیدیم ترا آنچه سزاوار پرستیدن تست و نشناختیم ترا آنچنانکه

حق معرفتک ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه واجعل الناس علی دین

سزاوار شناختن تست سایهٔ خدا تعالی در زمین او و ای پروردگار راضی شو از و و بگردان مردمان را بر دین

ملوکهم اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع

بادشاهان خود بار خدایا برخوردار کن مسلمانان را بدرازی زندگی او و دو چند گردان اجر خوب نیکیهای او و بلند کن

درجة اولیائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم

درجهٔ دوستان او و حاکمان او و هلاک آور بر دشمنان او و بدخواهان او به برکت چیزیکه تلاوت کرده میشود در قرآن از آیات آن قرآن بار خدایا

آمن بلده واحفظ ولده الکریم اذا وعد وفا المؤید من السماء المظفر علی الاعداء

ایمن دار شهر او را و نگاهدار فرزندان او را و او نیک خوی چون وعده کند وفا کند تائید کرده شده از خالق فیروزی یابنده بر دشمنان

عضد الدولة القاهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم

بازوی دولت که غالب ست خوبی خلق بزرگی اسلام سعد پسر امیر بزرگ

شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر ذوالامان

بادشاه بادشاهان بزرگ صاحب گردنهاے است اندازه بادشاهان ولایت عرب و عجم بادشاه خشکی و تری صاحب امان

لاهل الایمان وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله

خداوندان ایمان را میراث گیرنده بادشاهی حضرت سلیمان فتح داده شده دنیا و دین ابوبکر پسر سعد زنگی همیشه دارد خدا تعالی

اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما امیر کبیر عالم عادل ظهیر سریر

دولت ایشان را و دو چند گرداند بزرگی ایشان را و گرداند بسوی هر نیکی بازگشت آن هر دو سردار بزرگ دانا داد دهنده پشتیبان تخت

سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار

بادشاهی مشورت کننده تدبیر بادشاهی صاحب پناه فقیران جای پناه بی شهران پرورنده عالمان دوستدار پرهیزگاران بزرگی

اهل فارس ملک الخواص یمین الملوک والسلاطین باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام

اهل فارس بادشاه خاصان معتمد بادشاهان بزرگ امیر بزرگی دولت و دین فریادرس اسلام

والمسلمین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره وقدم

و مسلمانان ابوبکر پسر ابی نصر دراز گرداند خدا تعالی عمر او را و بزرگ گرداند مرتبهٔ او را و کشاده دارد سینهٔ او را و دو چند گرداند اجر او را و قدم دار

الخروج قبل الولوج والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس الشاة لطيفة والفيل جيفة

بیرون آمدن را پیش از در آمدن وآنانکه فرو خورندگان اند خشم را و درگذرندگان اند تقصیرات را از مردم گوسپند پاک ست و پیل مردار ست

طوعا وكرها ما من مولود الا يولد على الفطرة فابواه يهودانه او ينصرانه او يمجسانه من عمل

خوشی زنا خوشی نیست از هیچ فرزندی مگر زاده میشود بر طریقه اسلام پس پدر و مادر او یهودی گردانند او را یا نصرانی یا آتش پرست کسیکه کار

صالحا فلنفسه ومن اساء فعليها اخذته العزة بالاثم يا رحيم يا غفور السلامة في الوحدة والآفات

نیک کند پس مر نفس خود را و کسیکه بد کند پس بر آنست گرفت او را بزرگی بگناه کردن ای رحمت کننده ای آمرزنده امر سلامت در تنهائی ست و بلاها

بين الاثنين لي مع الله وقت لا يسعني فيه ملك مقرب ولا نبي مرسل مشاهدة الابرار بين

در میان دوئی برای من با خدا وقتیست که نگنجد بمن در آن وقت فرشته بزرگ و نه پیغامبر مرسل دیدن نیکوکاران میان

التجلي والاستتار ونحن اقرب اليه من حبل الوريد الوقت لا يملك فان مع العسر يسرا

روشنائی و پوشیدگیست و ما نزدیک تریم بسوی او از رگ جان وقت ملک نمیشود پس بدرستی که با دشواری آسانی ست

زر غبا تزدد حبا أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسكم واذا مروا باللغو مروا كراما

زیارت کن یکروز در میان تا زیاده شود محبت آیا میفرمائید مردمان را بنیکی و فراموش میکنید ذاتهای خود را و وقتیکه بگذرند بکار ناشایسته بگذرند بزرگانه

فآت ذا القربى حقه وان جاهداك على ان تشرك بي ما ليس لك به علم فلا تطعهما اذا

پس بده خداوند نزدیکی را حق ایشان اگر کارزار کنند ترا بر آن که شریک گیری بمن چیزیکه نیست ترا بآن چیز شناسائی پس فرمانبرداری مکن ایشان را چون

المقدار يحمل فاذا زاد على ذلك فانت حامله كلوا واشربوا ولا تسرفوا ولو بسط الله الرزق

مقدار بردار ذرا و چیزیکه زیاده شود بر آن پس تو بردارنده آنی بخورید و بنوشید و خرج بسیار مکنید اگر فراخ گرداند خدا تعالی رزق

لعباده لبغوا في الارض الخبيثات للخبيثين حتى اذا ادركه الغرق قوله تعالى

برای بندگان خود هر آئینه سرکشی میکردند اوشان در زمین چیزهای ناپاک برای ناپاکان ست تا آنکه دریافت او را فرعون غرق شدن قوله تعالی

فاذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين له الدين ان انكر الاصوات لصوت الحمير

پس وقتیکه سوار شوند در کشتی میخوانند خدا را در حالیکه خالص میگردانند برای او دین را از شرک و نفاق بدرستیکه بدترین آوازها هر آئینه آواز خر ست

ما تقول في الامارة قال لا خير فيها ما دام احدهم لطيفا يتخاشن فاذا اخشن تلاطف

چه میگوئی در حق امیران گفت نیست نیکوئی در ایشان تا وقتیکه باشد یکی از ایشان لطیف سختی میکند پس هرگاه که سخت شد نرمی پیش کند

التمر يانع والناطور غير مانع يا غراب البين ليت بيني وبينك بعد المشرقين

خرما پخته هست و نگهبان مانع نیست ای زاغ فراق کاشکی در میان من و تو دوری مشرق و مغرب بودے

جدت نفرت بہجت غیرت ہیات شفقت عظمت ثروت

خطبت نکبت شدت طیبت رقت نکہت تہمت طاعت

انابت اجابت دعوت حاجت بلاغت عنایت شفاعت

شماتت سلامت سیاقت بضاعت قناعت ملالت جماعت

کفایت تجارت عمارت کفارت معالجت مرافقت خصومت

خجالت خباثت اطاعت غایت مہابت حمایت رعایت

ظرافت طراوت شکایت آفت مخافت مقالت حراست

ریاست معرفت جسارت شجاعت سخاوت اعادت

سیاحت صباحت ملاحت مزاحت زراعت حلاوت

ضلالت بطالت رائحت ضیافت استطاعت فصاحت

صلابت خسارت غرامت علامت مشابہت سماجت

وقاحت ندامت ولادت سعادت استعارت سفاہت

صادر دبیر اخگر قدر کمر جسر باب الزاء عز خز رز نوروز

تموز عجوز شیراز اعجاز ایجاز حجاز طراز ستیز مویز نیز پشیز

مرکز چرخ انداز نیزه باز فراز تراز گریز انباز طنز کنز جهاز

براز مبارز گز باب السین نفس قفس درس ناموس

عروس فسوس قیاس الماس پاس اساس خسیس یاس

استیناس خروس افسوس جلیس نفیس تلبیس برجیس

قدس پارس طابلس باب الشین عرش فرش عیش

طیش جیش کیش ریش خروش نوش هوش خویش

حلقه بگوش آغوش سیاه گوش تفتیش دلکش اعمش ابلش

آفرینش معاش پاداش یکتاش خیلتاش اوباش تلاش

تاش فاش پرخاش نقش فاحش نطش دانش باب الصاد

شخص رقص نقص مخلص غواص قصاص خاص اخلاص

باب الضاد بیاض اعراض نقض نبض غرض فرض

تعرض معرض تفویض عارض معارض مریض خوض مخفوض

محض قبض قرض باب الطاء نشاط بساط انبساط سماط

رباط اخلاط توسط محیط خط قط سقط لقط فرط حبط نمط واسط

بسیط محیط باب الظاء وعظ الفاظ محفوظ ملحوظ غیظ غلیظ

حظ باب العین شفیع بدیع شیع مطیع توزیع تصدیع

جمیع تبیع مطاع قلع ارتفاع نزاع نزع مطبوع مجموع مطلع

مستمع قطع متمتع سجع وقع رفع نفع لطع طمع نزع فزع جزع

قرع مقطع قلع توقع تطوع تصنع تضرع مرصع مرقع مربع جامع

لامع طالع مانع تابع مواضع تواضع دافع واضع نوع ممنوع

باب الغین بالغ مبلغ دریغ تیغ باب الفاء وصف

مساف اعتراف اعتکاف خلاف قاف مصاف کفاف

گزاف عفاف اعراف اسراف ضعاف مألوف معروف

وقوف فیلسوف تصنیف تألیف تعنیف تکلیف خریف

حریف ظریف لطیف نظیف عفیف شریف تلفیف

تشریف کهف زحف صرف ظرف حرف کتف کشف

وقف تلف صدف قایف صیف سیف ضیف حیف

تصوف تأسف تکلف توقف مولف مضاعف اضعاف

باب القاف

استبرق مستغرق متعلق تملق ازرق

بندق فایق لایق صادق حاذق باسق واثق سابق

موافق عشق دمشق فسق نسق ذوق خلق حلق رمق

رزق فرق عرق نطق غلق آفاق خفچاق عراق

اتفاق تریاق اعتاق طاق فراق صداق سیاق عمق

ورق شق جوسق رونق زورق ضیق دبیق رفیق فریق

زرق ورق تفاریق دقیق لیق زندیق تلفیق حدائق طریق

چنگ تنگ خنک ادراک مناک ہلاک باک تاک باب الکاف

تدارک سالک ارژنگ سنگ نہنگ فرنگ آہنگ خرسنگ فرسنگ فرہنگ

کاکک ملک فلک ملک اتابک چابک بعلبک آہک تارک مالک

تریاک پیک مشک خشک کودک محک ممسک ملک سلک فلک

بال مقال مجال آل متعال خصال کمال زلال جلال باب اللام

فاضل عاجل بدسگال بال زال اعتدال اہمال کال استقبال

نائل سنبل حمل حجل انامل اراذل ازل قاتل باطل کاہل عاقل اجل

وحل مثل اجل علل غزل بذل جدل ہزل جہل سہل نحل اہل

غسل غل دغل نخیل منزل حنظل مہمل معمول فصل وصل مقبل محمل

میل تطاول تناول تکاہل تغافل مہمل مترسل اہل محفل وحل

دلیل طویل وسیل توکیل تاویل تعطیل عدیل سبیل رحیل نیل

آردشیر بابکان پیکان عریان دودمان خاربنان ہمدمان

ہمدان ہمعنان نخجروان توان امکان خانمان ارسلان

برہان توانان طالقان فغان اعیان پیمان تحسین نوشین

یمین معین کمین جبین سبین آفرین بالین پوستین

قرین کابین سیمین ضمین حزین نسرین تمکین زرین

چنین عین دامن ثمن بین تمکن موذن کودن انجمن

مشحون تغابن موزون بوقلمون ہمایون مقرون فریدون

ایدون گردون مضمون میمون وارون فنون بیرون

مدفون زبون دون مطعون نشیمن ایمن فطن متن

تلون مرتہن بدن یمن یاسمن روزن قرائن حسن

پرداختن گزیدن پائیدن نوردیدن ورزیدن آشفتن

فروماندن شتافتن شنیدن گرائیدن کاہیدن سپرانداختن